



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۳

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار

به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت
به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار

به شب قرار نهی روز آن بگرداند
بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار

ز جهل توبه و سوگند می‌تند غافل
چه حيله دارد مقهور در کف قهار

برادرا سر و کار تو با کی افتادست
کز اوست بی‌سر و پا گشته گنبد دوار

برادرا تو کجا خفته‌ای نمی‌دانی
که بر سر تو نشستست افعی بیدار

چه خواب‌هاست که می‌بینی ای دل مغرور
چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سالار

هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار

چنانش کرد که در شهرها نمی‌گنجید
ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار

رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان
که در کمین بنشستست بر رهش جرار

دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
دوید در پی نور و نیافت الا نار

قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
چنین کشند به سوی جوال گوش حمار

بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی‌بینی
که گردن تو بیستست از برای دوار

در این دوار طبیبان همه گرفتارند
کز این دوار بود مست کله بیمار

به بر و بحر و به دشت و به کوه می‌کشدش
که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار

ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر
هلا دریدن او را چو دیگران مشمار

دل و جگر چو نیابد درونه تن او
همان کسی که دریدش همو شود معمار

چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق
به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار

که بی‌دلست و جگرخون عاشقست یقین
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار

وگر درید به سهوش بدوزدش در حال
در او دمد دم جان و بگیردش به کنار

حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار

تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار

سخن رسید به عشق و همی جهد دل من
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار

چو قطب می نجهد از میان دور فلک
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست
تورا به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار